

نوای دل

مجموعه ای از سروده های محمد یوسف اشرفی

زبان ۳۵۰ خرید کنید
Ketabton.com

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقدیم

این مجموعه از سروده هایم را به تمام کسانی که در زمینه جمع آوری و آماده سازی آن برای چاپ و نشر، بنده را تشویق و همکاری نموده اند، تقدیم میدارم.

فهرست عناوین

صفحه

عنوان

سر آغاز..... ۱

بخش اول

غزلیات

ستایش ۲

خودی ۴

زن ۵

باورم ۷

خیالبافی ۸

کبوتر ۹

خلوت دل ۱۰

هجر یار ۱۱

غمزه دلدار ۱۲

آشوب دل ۱۳

جنون دل ۱۴

- ۱۵ هم قطار جاهلان
- ۱۵ مردم و خیانت به خود
- ۱۶ علم و ادب یا نسب
- ۱۷ باغ امل
- ۱۸ شکایت از زمانه
- ۱۹ ادعای ما
- ۲۰ مادر
- ۲۱ تو مگیر قدح ز دستم
- ۲۲ بر شعر مولوی (درویش و فقیریم درین گوشهء دنیا)
- ۲۳ بر شعر ناصر خسرو (خدایا گرچه دانم فتنه از توست)
- ۲۵ روز جهانی لنگی
- ۲۷ عاشورا
- ۲۸ والی کندز
- ۲۹ تقدیم به سربازان دلیر میهن
- ۳۰ گفتار همان به
- ۳۱ بر شعر (مصیبت) هارون یوسفی
- ۳۳ الحذر!
- ۳۴ بیا ساقی

- ۳۵ حملات سایبری
- ۳۶ کمپیوتر
- ۳۷ گلکسی-سمسونگ
- ۳۸ آوازه است که:
- ۳۹ آتش دل
- ۴۰ بر شعر مولوی (شیر خدا و رستم داستانم آرزوست)
- ۴۱ حضور محافظین در حریم کعبه
- ۴۳ بنی آدم مکش ای بی مروت
- ۴۳ من و زندگی
- ۴۴ فکرم
- ۴۶ نوروز
- ۴۷ تربیت و ادب

بخش دوم

مثنویات

- ۴۹ پیام به محمد اشرف غنی
- ۵۲ بر مثنوی (نان و حلوا) شیخ بهایی
- ۵۵ درد دلی از سبوکش
- ۵۸ برف کوچ

| | |
|----|------------------------|
| ۵۹ | قانعوزک و کرم ابریشم |
| ۶۱ | یورش بر فرهنگ و اندیشه |
| ۶۳ | فیل مرغ و خروس |
| ۶۵ | لاشخواران |
| ۶۶ | نیشکر و لبلبو |
| ۶۸ | اختلاس |
| ۷۲ | سگ |
| ۷۳ | الاغ |

بخش سوم

متفرقات

| | |
|----|--------------------|
| ۷۶ | رباعی |
| ۷۷ | گردون و کام ما |
| ۷۸ | اتحاد بشر |
| ۷۸ | پاییز |
| ۷۹ | خردمندان این زمانه |
| ۷۹ | دلسردی |
| ۸۰ | خمیره ساقی |
| ۸۰ | تیم و تیم گرای |

خاک کشور ۸۱

بهار ۸۳

عصر من ۸۵

لحظه های سکوت ۸۷

سر آغاز

ماندگار ترین خاطره ها را می توان در قالب شعر به نسل های آینده منتقل ساخت، قالبی که از ژرفای احساس و عواطف انسان در حالات گونه گونی از دوران زندگی او سازمان یافته است؛ خوشی ها، غم ها، موفقیت ها، شکست ها و در کل شیب و فراز های زندگی در یک دوره را می توان در لابلای سروده های افراد همان دوره جستجو کرد.

تفاوت های فکری اشخاص در یک مقطع زمانی در حقیقت تصاویر مختلفی از همان مقطع زمانی را به نسل های آینده منتقل ساخته و آرمان هایی را که برای نسل پیشین دست نیافتنی به نظر می رسید، برای نسل های بعدی قابل دسترس می سازد.

تفکر و تعقل آسانترین کاریست که هیچگونه مالیاتی بر صاحبش وضع نمی گردد، وسیع ترین دنیا، دنیای تفکر، تخیل و آرمان ها است؛ هر کسی می تواند که بر بهترین ها بیندیشد، بر دانش، ثروت، قدرت و ... آنها بدون هیچ نوع هزینه ای می تواند باشد، فرق نمی کند در چه وضعیتی قرار داریم، گرسنه ایم یا سیر

| نوای دل

هستیم، زن هستیم یا مرد؛ فقط می توانیم بر هر چه که می خواهیم، بدون هیچ محدودیتی بیندیشیم.

خلاصه اینکه از آنچه هستیم باید گامی بیشتر برداریم، حتا اگر در حد اندیشیدن و تخیل باشد، با وجود محدودیت هایی در دنیای واقعی مان، حد اقل رؤیایی داشته باشیم، هرچند در دنیای واقعی نا ممکن به نظر برسد.

دنیای شعر - به باور من - نیز دنیای آرمان ها و دنیایی پر از امید و خوشبینی ها است، دنیایی که از صفر می توان شروع کرد و بر قله های بلند موفقیت و کامیابی رسید.

با احترام

محمد یوسف اشرفی

زمستان ۱۳۹۵ خورشیدی

بخش اول

غزلیات

ستایش

بنام جهاندار عالی صفات
همان مالک ماوراء جهات
نه یارای بشمردن لشکرش
فزوده سپاهش ز حد ذرات
نه فرمانروایی ست انباز او
مطیع ست او را تمام ذوات
جهان را به تدبیر دارد نگاه
گشاینده ای روزن ممکنات
پدید آورد مرگ و هم زندگی
به عالم دوباره ببخشد حیات
به درگاه او گر شوی مستغیث
کند بر ستمدیده گان التفات
سیارات و اقمار و انجم همه
بچرخند و او حافظ کاینات
جهان نوین مانده در منجلاب
ز کیهان شناسان همه ترهات

| نوای دل

که ثابت کند حد فرماندهیش
به اقمار مصنوعی و با روبات
مریخ و زمین آفریده شیشه
یکی جو ثابت دگر بی ثبات
یکی آب و آکسیجنش بی گزند
دران دیگرش خشک گردد نبات
بسی نا سپاس ست نسل بشر
کزین جا گریزد به صوب فلات
چنین ست انسان آخر زمان
دران کره هم می برد سورات
بیایم به اصل هدف اینکه ما
عجب غافلیم از سمی السمات
خداوند عالم! ز لطف و کرم
ز هر میهنی دور کن مشکلات
کریم! به این ملت قهرمان
بده ارمغانی ز امن و نجات
به امید فضل تو ای کردگار!
رهایی بجوئیم از معضلات

انوی دل |

خدایا! به قصد ثنای تو بود

وگر هم فرودم همین ملحقات

تویی مالک الملک و پروردگار

و کیهان و هستی همه بینات

سبو می کشد یوسف اشرفی

برونش بیاور ازینسان شتات

خودی

خسرو شوی چو تاج خودی گر بسر کنی

و آیین نامه های خودی را ز بـــــــر کنی

اکسیر و کیمیای خودی در خودت بود

وانگه رسی بخویش که شب را ســـــــحر کنی

راز دو کون بر تو همه بر ملا شـــــــود

اما جز اهل دل؛ نه کسی را خـــــــبر کنی

اسرار غیب و عالم پنهان ندیده یی

باید به کشف آن بخودت یک ســـــــفر کنی

از ماورای عالم و کیهان خبر شـــــــوی

گر باخودت که دست خودی در کـــــــمر کنی

| نوای دل

اینجا تویی و هرچه بخواهی همان شود
اکسیر با تو است که مست را تو زر کنی
گر گویم این جهان به کفت لول میخورد
آری چنین شود، چو ز شهوت گذر کنی
ساقی ز باده ی خودی ام چند پیک ده
مطرب تو نیز ساز خودی پخته تر کنی
شاهد کجاست تا که دمی مست بی‌ندم
زاهد تو نیز هلهله در کوی و در کنی
یوسف برو هرآنچه درین دیر کهنه است
دامیست، طمع مدار که همش زیر و سر کنی

زن

زن، مادرست، همسر و دختست و خواهرست
با مرد در کرامت و در کُل برابرست
دلسوز و با وفا و به قلبش چه اخگرست
این زن همای امتیان پیامبرست
آری زنست، مادر من، نور چشم من
این زن نعیم جنت و از حور برترست

انوی دل |

آری زنت، که هرچه به فرقی تو ریختی
مظلوم و جور دیده ی تو هست، که همسرست
آری زنت، حکایت و داستان زندگی
الماس و گوهرست و همانا که او زرت
آری زنت، که معجزه ی خوشدلی شدست
بی شک زنت، که برتر ازین لعل و گوهرست
هشدار خواهرم و تو ای مادرم کنون
عفت ترا، حجاب ترا، هم چو زیورست
ای خواهرم تو لعبت بازیگران مشو
هشدار خواهرک و مکن آنچه بدترست
ای زن ترا به عزت آدم، قسم دهم
خود را مساز بسان زنانیکه کافرست
پاینده باد! مادر دلسوز و مهربان
یا همسرست و خواهر و یا اینکه دخترست

باورم

جهانی چنین و هزار آرزو
همان به که چیزی نیاری به رو
گهی هم ببايد خموشی گزید
چو مردم ندانند زبانت نکو
نه احوال امروز و سودای دی
و امید فردای نشمیده بو
چنان زندگی کن درین دیر پیر
که گویا نشست لب رود و جو
نگویم که دنیا به دستت مگیر
ولی گویمت دل نبندی در او
چو دنیا پرستی شوی خودپرست
و بدتر از آن پست و بی آبرو
بیر توشه ی معرفت با خودت
دگر هرچه داری نماند به تو
ز زهدی که خشکست دوری گزین
و یا طاعتی هم که گردیده خو
برین باورست یوسف اشرفی
تو هم باورت را یکایک بگو

خیالبافی

نبری گمان تو جانا که ز خویش رسته باشم
چکنم بگو تو ای دل که ز هرچه خسته باشم
من ازان بخویش نازم که شدی تو دلنوازم
نه به هیچ چشم دارم، نه به هیچ بسته باشم
ز خودی نمی شناسم بجز از خود و خدایم
نه به آرزو نشینم، نه دل شکسته باشم
من ازان زمان که سَرّی ز خودی میسرم شد
نه ز هرچه در گریزم، نه که دست شسته باشم
چو که این جهان بیرون، همه بود در درونم
چه شگفت وای شگفتا که پس چه گشته باشم
قدمی جلو نرفتی، تو که از خودی گذشتی
به بهار گویمت رو، چو خطی نبشته باشم
ز جهان پر عجایب، همه مست چیز پستند
نه روم بسوی گویش چو دمی نشسته باشم
به جهان چند روزه، همه مالک جهانیم
که خدا همیشه حی است، چه دلم شکسته باشم

چو به من جهان سپارند، همه بخردان ندانند
که چه حکمتست یارب، نه که چشم بسته باشم
همه ثروت جهانی که دو لقمه ام نباشد
چو به ناطحات سحاب، همه دار و دسته باشم
اگر خيالبافی، بُرو یوسف از خودت باف
که هرانچه رشته ئی تو، همه اش تنسته باشم

کبوتر

پابند آشیان خود اینک کبوتر ست
بازیچه های دست تو کودک کبوتر ست
ترسان ز باز، دلهره گی هم ازو کند
نالان ز دست جور تو شوخک کبوتر ست
پروازهای صلح و همایی کند همی
صلح آوری خصیصه ی هر یک کبوتر ست
وان قاصدی که از غم ما چشمکش تر ست
جامه سفید و دیده ی سرخک کبوتر ست
دلتنگ اگر شود، بپرد در هوای باز
بر بام های قریه و شهرک کبوتر ست

انوی دل

گر می خزد ز پنجه ی شاهین به لانه اش
مفتون آشیان و صبورک کبوتر ست
چنگال های چرخ و صقر هم بریده باد!
کز ترس شان رمیده به اورک کبوتر ست
نفرین من به هرکه چو شاهین ستمگر ست
این هم دعای خفته چو مورک کبوتر ست
ما از پیش دوان که بریزیم هر پرش
آشنای با وفای تو کورک کبوتر ست
دل را که صید کرده ز یوسف به رنگ خود
این نامه نیز صید سفیدک کبوتر ست

خلوت دل

در موج دریای خودم، لطفن خودت یارم مکن
در اوج رؤیای خودم، هرگز تو بیدارم مکن
دارم خیال سروری، نی شوق نان بربری
لطفا! عزیزم! ای جوان! چون خود گرفتارم مکن
منخمور سودای سرم، پاینده بادا! اخترم
گر تو نمی آیی برم، از خود خو بیزارم مکن

انوی دل |

دل را میسر خلوتی، در کاخ های دولتی
لطفن به پایین آمدن، هرگز تو اصرارم مکن
ای آشنای همنشین، با همدیفانت نشین
با من میا، سویم مبین، مشغول افکارم مکن
گر من که نیستم زین چمن، هرگز مکن آهنگ من
حرفی مگو، لافی مزن، بیهوده تب دارم مکن
از خلوت دل آگهی! نی نی که خفته در چهی
کوشش بکن تا وا رهی، اما تو هشیارم مکن

هجر یار

درد بی درمان عاشق، هجر یار
حال بی تابش و دوری از دیار
قفل یاسم بر دلش مهرست هنوز
صید زخمی ام، صیادم در فرار
چیز دیگر را ندانم جز خممار
کار دیگر بودنم را با نگار
عود خشکم، کز فراقش در لهیب
شعله ام، وز عشق دلبر در شرار

انوی دل |

شمع سوزانم که اشکم بیحساب
می رود تا صبح وصلش بیشمار
شرح حالم را نگویم با کسان
ور بگویم، هم نمی ترسم ز دار
اعتبارم بی نهایت می فزود
ناخدا بودم و در کشتی سوار
باورم بر عشق جانانی نبود
از کجا در دام دل گشتم شکار
پیک یوسف می رسد نزدش کنون
قاصدی جز این نمی باشد بکار

غمزه دلدار

دل را شکست غمزه ی دلدار بی درنگ
آنگاه نمود چهره و رخسار را قشنگ
آتش به ژرفنای دلم شعله می زند
وز دردهای عشق بتان پیکرم چو سنگ
ای عشق ازین کرانه گذر کرده ایی چرا
هشدار کزین میانه، نه بلعد ترا نهنگ

این ساحلیست سایه ندارد مکن گذر
کین جاست آشیانه ی شیران و هم پلنگ
آهی که سرد می دمد از سینه ام کنون
گاهی مراد نامده تا گیرمش به چنگ
زلفش سیاه و دیدن آن کی توانمی
یوسف گپی نگفته که او کرده است جنگ

آشوب دل

میشود روزی که شوری در جهان بر پا کنم
پیر غافل را به یکدم بر خودش بینا کنم
پود دنیا را تنم با تار وحدت استوار
هر تنی را بت بسازم تا دلی یغما کنم
دلبران را تا نیابم از خرد بیگانه ام
کیش رندان را گزینم روز دی، فردا کنم
شور ما دیوانگان آشوب دل بر پا کند
کی شود با گل نشینم قصه از شبها کنم
طرز نو آموختنم بر غنچه راهی را گشود
راز من داند و من در گوش او نجوا کنم

جنون دل

ز شعرم لاله گون گر میچکد خون

دلم در یاد او گردیده، مجنون

زبانم بر نمی آرد سخن را

خیالم از غمش بر دشت و هامون

تنم نالد ز هجرش گر کنم یاد

ضمیرم هم نمی ایستد ز افسون

نه آزمودم گهی دلباختگی را

که می دانستمی اسرار آزمون

منم دلباخته ای افتاده در دام

ندارد این دلم نیروی شبخون

هم قطار جاهلان

کی شمارم صاحب شأن و وقار

آنکه با جُهَّال گردد هم قطار

در قطار جاهلانش بشمرم

کز خسیسان کار دارد انتظار

از خرد مغزش همی بینم تهی

آنکه بر ناکس نماید اعتبار

روزگارش در تباهی بگذرد

آنکه دوستی ابلهان کرد اختیار

درجنون محض بینم مر ورا

گر که بر نفش ندارد اقتدار

مردم و خیانت به خود

جای باجگیرست یا ایوان شاه

این همه دزدند یا حیران راه

این دغلکاری و نیرنگ و فریب

خدمتست یا حیلہ ی غولان جاه

دوره ی بس ناخوشایند و زبون
دور باز سازیست یا دوران آه
وقت اربابیت یا هنگام کار
جای خوشحالیست یا زندان چاه
پایه ی فرهنگ گردیده زبون
مردم غولند یا دزدان کاه
جاهل و بیکاره در هر گوشه ای
لوده پنداری یا خویشان شاه
یوسف! بنگر تو جور ناکسان
وین شب تاریک و هم پنهان ماه

علم و ادب یا نسب

مشو در نسب با کسی در تضاد
مشو از نسب ای خردمند شاد
ز علم و ادب گر تو گیری مداد
به هر جا که باشی، شوی اوستاد
چو شهزاده باشی ولی بی سواد
نیرزی به یک جو تو عالی نژاد

ندادند هر بی ادب را مراد
چو آدم نباشی نیابی مراد
بده این نسب را چو یوسف به باد
بکن تو به علم و ادب اعتماد

باغ امل

یک گل نشمیدیم و بهار آخر شد
ما سبزه ندیدیم و بهار آخر شد
از باغ امل به ما نصیبی نرسید
ما بی خبریم و کشت و کار آخر شد
داشتم هوسی که هم به میخانه روم
قاصد که رسید و گفت خمار آخر شد
خواستم که به وعظ دلبری رام کنم
اما ز قضا که اعتبار آخر شد
بر صحنه ی اعتماد کنون گام زخم
بر این هوسی مگر که تار آخر شد

شکایت از زمانه

دانی که زمانه خنجرش بس تیز است
وز جور و جفای آن دلم خونریز است
ما در پی رؤیا و امل سرگردان
حال آنکه بهار عمرمان پاییز است
چندی که پی سراب امل شدیم
دیدیم که دامان امل خاکریز است
بس شیب و فراز زندگی پیمودیم
چندانکه دگر حوصله مان سرریز است
دل کنده ز شوخی و نشاط و مستی
آخر سفری چنین چه درد آمیز است
لنگیده چسان گهی بران قله رسیم
آنجا که رهش همیشه بهمن خیز است

ادعای ما

ما ز آرمان چند گوئیم مرد آرمان نیستیم
از وطن خس هم بدزدیم، ما که انسان نیستیم
ما که گفتیم وحدت و یکپارچگی خواهیم همی
آبروی هرچه بردیم چون مسلمان نیستیم
از تفرق همدگر را همچو دد بلعیده ایم
دد همی خندد به ما حتی که حیوان نیستیم
از سیاست چند حرف سرسری بشنیده ایم
وز حقیقت چشم پوشیم؟ ما که بیجان نیستیم
ما به نیرنگ و تملق هرچه را گرد آوریم
وز شہامت چند لافیم؟ مرد میدان نیستیم
از تغافل ولچک بیگانگان بر دست ماست
باز گوئیم احمقانه؛ ما که نادان نیستیم
بزم ما خالی ز دانش وز جهالت مرده ایم
فرق ما را چند کوبند؟ ما که سندان نیستیم
ما و رهبر های ما مردانگی بفروخته ایم
چون به غیرت همتراز خیل طفلان نیستیم

مادر

آری جهان من همه مرهون مادر است
مادر به من چراغ درخشان خاور است
از مهر او وجود خمولم چو زنده گشت
مادر مربی است و برایم پیامبر است
مادر چو گوهریست که جهان نیمه قیمتش
هرگز نکرد پوره که مادر گرانتر است
آری منم فدای تو و هست و بود من
هرچند که هدیه ام بمقام تو کمتر است
وان دوره های کودکی و مهر مادرم
هر لحظه اش معادل کوهیست که از زر است
راحت نخفته است ز غوغای من دمی
این مادرست و مرتبه اش بس چه برتر است

تو مگیر قدح ز دستم

تو مگیر قدح ز دستم، که دلی فگار دارم
ز شراب کهنه پرکن، که به دل شرار دارم
چو نوای چنگ ساقی، همه ی وجود ما را
به تمام با خودش برد، که ازان خممار دارم
چو ز مکر و حيله رستم دهن سبو نبستم
که ز کیش می پرستم و چنین شعار دارم
من هم-قطار رندان، به امید لطف یزدان
ز فراق و درد و هجران، فرح انتظار دارم
نه به وعظ و پند زاهد، ز قرابه دل بگیرم
که ز توبه توبه هایش، عجب انزجار دارم
کرم نهران ساقی به دلم چه رخنه کردست
به هوای آن صبحوحش، شب پر قمار دارم
می خوشگوار دوشین و هزار لطف ساقی
همه خاطرات روزیست که به یادگار دارم

بر شعر مولوی (درویش و فقیریم درین گوشهء دنیا)

ما رود روانیم و لجن زار، نداریم
گل های زمانیم، ولی خار نداریم
از وسوسه ای اهریمنانیم، رهیده
با خیل شیاطین زمان تار نداریم
از قید ریا به پای ما، بندی نیست
هم دبدبه ی کوچه و بازار نداریم
نی هلهله ی زهد، و نی بیم بداهه
مردانه دگر، دغدغه از دار نداریم
ما ساده دلانیم، نه گرداله ی کینه
هم دیده به آینده و بر پار نداریم
آسوده گهی دل نکنیم، از غم توده
بر بستر غم، غصه ی تیمار نداریم
در اوج خرابی، به خرابات نشینیم
با دست تهی؛ سبحة و زنار نداریم
با این سخن مولوی از باده پرستی
دستی نکشیم یوسف ناچار نداریم

بر شعر ناصر خسرو (خدایا گرچه دانم فتنه از توست)
خدایا! کی توانم، قد کشیدن
چو بینم زاهدان را در لمیدن
به تزویر و ریا؛ آهیخته خنجر
چه مکار ست، زاهد در غریدن
گروهی زین قماش از مدعیان
به هر جا کار شان باشد، لبیدن
خدایا دین تو، هست دام اینان
قطارک مرغکان، در دانه چیدن
اگر دانم چو خسرو فتنه از تو
همی ترسم، ز سر با نخ بریدن
حریفان را دگر بس، طعنه گویی
رسید ست وقت بر مردم پفیدن
هزاران داد بیداد، وای و هیهات!
ز جاهل؛ دل بکن، از حق شنیدن
قسی القلب و تندر سان، دمامه
نه بتواند، درخشش، نی دمیدن
چو صوفی اهرمن را شد، تکاور
و حاجی با مساکین در چخیدن

مجاهد را جهادش، بنگ و تریاک
ملا و عطش چه شد بر ما تکیدن
چنی هایی مدارس فکر شان کژ
مدرس را که درسش، طنطنیدن
نه دانشمند اینها را ست، فروغی
سیاست پیشه گانش، در جویدن
محصل از پوهنتون فیشن آموخت
چو کارش اندران جا هست، گلیدن
وکیلش برده یی، بیگانه گانی ست
وزیرش هر کجایی ست، در هلیدن
رئیس جمهور ما پر حيله گردید
معاون دایمن کارش چه؟؛ ریدن
شمالش تا جنوبش، شرق و غربش
به پایتخت و به شهرش دل تپیدن
ز پشتون، تا هزاره، ترک و تاجک
ز هم دیگر مسلسل، خون مکیدن
خلاصه ما-شما هست، کار هر خس
نمی خواهد، کسی جایی رسیدن

انوی دل |

چه جور ست، کار والی با قمندان!
و قاضی هم خمار ست، با چریدن
ولسوالش که بینی، بی سواد است
مدیرش کار نکرد ست، بی چمیدن
نه یوسف را به زاهد، اعتناء ایست
و ختم ست، این چکامه بی رخیدن

روز جهانی لنگی

به دستارم جهان را بار دیگر
نشان دادم که اینهم کار دیگر
بدانند این که ما لنگی کفانیم
زنیم لنگی، کنیم کشتار دیگر
عمامه سنت از پیغمبر ماست
و ما سازیم ازان افسار دیگر
به اهدافی بیستیم آن عمامه
که هر باری کنیم نشخوار دیگر
عمامه آن که ما برده نباشیم
ولی ما را شدست ز نار دیگر

عمامه با چین پوشیده ایم ما
ولی در کون ماست ایزار دیگر
عمامه گر نسازد خلق ما نیک
بود لنگی دگر، خود عار دیگر
بزن لنگی که در سر نشه داری
ولی ما را مکن اصرار دیگر
که زاهد با عمامه در خرابات
فتادست، می کند گفتار دیگر
رقبیم گر بدانند می خروشد
و با من می کند پیکار دیگر
نگویی اشرفی از محض دستار
بدینسان کرده است انکار دیگر

عاشورا

دهم روزی که ماتم روز ما هست
شهیدش نور چشم مصطفی هست
قصابش هم یزیدست آن سیه کار
که دانست اهل کوفه بیوفا هست
محرم خود یکی شهر الحرام ست
که خونریزی دران هم ناروا هست
نه تنها قتل مؤمن هر چه انسان
که فرمانی نکشتن از خدا هست
چه گریم؟! کندزم هم کربلا گشت
شهیدش طفلکی بی سر و پا هست
قصابش نوکرانی هم چو طالب
زامدارش ز آنان کی جدا هست
ز بغلانش همین سان تا بدخشان
و هلمندی که هر کنجش بلا هست
و عاشورای من برپا همین جاست
چو این کشور مرا هم کربلا هست
ابو الفضلم که معصوم کودکانی
شعارم، داد بیداد! از جفا هست

حریفم این یزیدان ست هر جا
که همدستان شان هم آشنا هست
تو گویی اشرفی آواره گشت ست
و بغضی در گلوش زین ماجرا هست

والی کندز

به والی جان بگویم بی نشانه
که هذیانی دگر گو در رسانه
بگو والی! که این کشتار کندز
ز طالب بود، خدا از من بهانه
بگو والی! به مردم تا بگریند
به احوالی که اسبابش زمانه
بگو والی! محافظ های خود را
روند از گرد تو هم صادقانه
بگو والی! که من گاهی نترسم
ازان مرگی که باشد ظالمانه
بگو والی! سوادم نم کشیده
که تا دیگر سرایم یک ترانه

بگو والی! بباختم خاک کندز
عجب باختم قماری عاشقانه
بگو والی! خرابات رفته بودم
و ساغر می کشیدم ناگهانه
بگو والی! غنی بابا مرا گفت
که اینجا را فروشم چاکرانه
دگر تا چند باشی مات طالب
برو خود را بکش هم طالبانه
مفاعیلن مفاعیلن چه خوانم
فعولن را که والی جان ندانه

تقدیم به سربازان دلیر میهن

ای مرد وطن! چون تو وطندار نداریم
ای تورن من! چون تو نشاندار نداریم
جنرال و دگروال، به پیشت کسکی نی
ما نیز که این گونه خسان، کار نداریم
سرباز وطن را که شدست گونه کفیده
ما چرب کریم بر کف و رخسار نداریم

گر پای وطندار من آن جا شده، عریان
ما در غم او، ترس خس و خار نداریم
گر خنجر سرمای زمستان، به تنش زد
ما چکمه و پشمینه، سگک-دار نداریم
در سنگر او تق تق تکسیر، تفنگ است
عین سان و غنی گونه کلنجار، نداریم
مفعول - مفاعیل - مفاعیل - فعولن
چون بحر هزج، وزن سبک-بار نداریم

گفتار همان به

گفتار؛ همان به که از خویش بگوییم
با کله ای بی مغز، ولی بیش بگوییم
خیرخواه اگر نیست، خموشی نگزینیم
از مردم کژ بین و بد اندیش بگوییم
از ما که به جز سخن نماندست چیزی
پولدار نه پسندید به درویش بگوییم
گفتار و عمل اگر گهی یکسان نیست
ناکرده عمل سخن کمی پیش بگوییم

خرسند نباشیم، دگر چاره چه داریم
گاهی سخنی از دلکی ریش بگوییم
گر کس سخن نیک نگفت کینه نگیریم
پاکیزه سخن گفته و بی نیش بگوییم
گر خاطره ای نداشته ایم از هیچکس
بهرتر که ز دلتنگی و تشویش بگوییم

بر شعر (مصیبت) هارون یوسفی

ما ز مزدوری به اغیار دل تسلا میکنیم
مرد امروزی نباشیم شوق فردا میکنیم
هر چه میگوییم ز دل دردی و از کون پاره گيست
بار ما در پشت ما، خر را که سودا میکنیم
بید مجنون وار سرخم بودن ما چند و چند
بعد رفتن پس که می گردیم غوغا میکنیم
ما کجا در فکر میهن بوده ایم، از خود پرس!
باز هم از بی حیائی، شور و بلوا میکنیم
کی شویم هشیار! ندانم، بسکه از دلکک گری
با حریفان گر نشینیم لوده گی ها میکنیم

آب گند ناس را شربت همی پنداشته ایم
درد دندان را به آن هر دم مداوا میکنیم
کشوری داریم که قلب آسیا اش خوانده اند
لیک از بی غیرتی، جنگ اش تماشا میکنیم
بوقلمون سان میخروشیم از صدای گوزها
گر که روبه را ببینیم، رو به سگها میکنیم
گفته باشم اینکه ما از جغد هم ترسو تریم
روز می خوابیم ز ترس و شب تقلا میکنیم
پشت سنگر خس بجنبند، باد ما هم میروند
پیش مردم چون دلیران پا سر پا میکنیم
می زنیم لافی ز انگریز و قشون شوروی
لیک با هم، نیمه قرنی جنگ و دعوا میکنیم
غرب هم رفتیم ولی؛ در خواب خرگوشیم ما
باز چو برگردیم وطن، صد شوی پیدا میکنیم
باز همان گپ های سابق (گلبدین - برهان الدین)
با برادر می ستیزیم، روی به کاکا میکنیم
بس؛ دگر نا گفته ها در تاقچه ای نسیان نهیم
ما که رسوا گشته ایم بر خویش هاها میکنیم

الْحَذْر!

الْحَذْر! از چرس و سیگار، الْحَذْر!

هم ز تریاک و ز نِصوَار، الْحَذْر!

باخبر! هشدار! هشدار! ای جوان!

کز رفیق و دوست بدکار، الْحَذْر!

دوست بدکار و رفیق بد کنش

و ز رفیقی ناس مردار، الْحَذْر!

تیشه بر پایت مزن ای بیخبر

از چنین مستی و خَمّار، الْحَذْر!

عمر تو یک ثروت با ارزشست

ثروتی چون زرّ عیّار، الْحَذْر!

حیف باشد صرف عمر زود گذر

در هوای چرس و کوکنار، الْحَذْر!

از شرابی کان رباید عقل را

نوش منما! پیاله بگذار! الْحَذْر!

بیخبر در عشق شهوت سوختی

منگر اندر موی و رخسار، الْحَذْر!

علم آموز و ادب را پیشه ساز

از جهالت دست بردار، الْحَذْر!

بیا ساقی

بیا ساقی! به من رطل گران ده!

دو صد پیمانہ ای بی دیگران ده!

بیا ساقی! که دی از جور هجران!

نخفتم، خواب من بر عاشقان ده!

بیا ساقی! که دلدارم برفت ست

خراب استم، خراباتی، نشان ده!

بیا ساقی! می شب های پیشین!

خمارم کرده بود، باز از همان ده!

بیا ساقی! که دل، اندر برم نیست

دلی چون جام می، بر جای آن ده!

بیا ساقی! به تیمارم درین دشت!

به دلسوزی مرا یک سایه بان ده!

بیا ساقی! به من غمخواره گی کن!

رهیق از کوچه ای دردی کشان ده!

بیا ساقی! خمار ست، چشم معشوق

به عاشق پیشه گان می، رایگان ده!

حملات سایبری

حمله‌هایی سایبریست جنگ دگر
این نبردی ست، بین شیر و گاو نر
چون هکرها بگذرند از فایر وال
می‌کنند، هر سیستمی زیر و زبر
در فضا ایستگاه آنان مشترک؟!
در زمین اینسان رقابت‌ها نگر؟!
چین و آمریکا و روس و جرمنی
کرده‌اند، ویروس‌هایی، منتشر
ملک ما ویروس‌هایش زنده جان
دیو بی سر، غول دشت و اژدها
بس تلسکوپ و بسی ماهواره‌ها
ساخته‌اند، در هر کجایی مستقر
ما که عمری در پی نانیم و بس
از کجا زین حمله‌ها گردیم خبر
ساده لوح و بی‌خبر هستیم ما!
در سیاست رهبران، بی‌مغز سر

کمپیوتر

به والله بی زبان ست، کمپیوتر
که از ما در فغان ست، کمپیوتر
گهی بازی؛ و گه گاه نت چلانی
نه گویی ناجوان ست، کمپیوتر
چه ابزاری ست بیجان، بی بهانه
عجیبک! نکته دان ست، کمپیوتر
زمانه گر خراب، آنهم خراب ست
بلی؛ صاحب زمان ست، کمپیوتر
اگر خواهیش یاری هست، ملایم
و گر دانیش جهان ست، کمپیوتر
و حسن و قبح آن در کاربرد است
به کاربر چون کمان ست، کمپیوتر
کسی ویندوز و آفیس-ش نخواند
نه می فهمد، چسان ست، کمپیوتر
دگر برنامه هایش هم ضروریست
خودش یک ارمغان ست، کمپیوتر
شد ست با هوش مصنوعی، مجهز
سریع اطلاع-رسان ست، کمپیوتر

یکی از شاهکار هایی بشر هست
به دیتا هم دوکان ست، کمپیوتر
چه سهل ست، کار مردم در دفاتر
به اشخاص نردبان ست، کمپیوتر
سوادى را که یونسکو ست، معرف
بخوانش خود همان ست، کمپیوتر

گلکسی-سمسونگ

گلکسی گرچه نام از کهکشان ست
ولى ايندم موبایل در جهان ست
وگر سمسونگ، گلکسی عرضه دارد
گلکسی تحفه ای بس شایگان ست
تمامن کمپنی ها را ست، سمسونگ
حریفی، چونکه نامش پرتوان ست
به میدان در رقابت، آن چنانی ست
که هر گاهی حریفش در فغان ست
گلکسی را خرد گر نکته دانی ست
گلکسی خود، همینک قهرمان ست

فروش آی فون خود را بشنو از ما
گلکسی را بخر، ماهواره سان ست
گلکسی کمپنی اش، بی دغا هست
چسان برنامه هایش، رایگان ست
پلی استور آن دانی چه خوب ست
به فکرم مثل یک رنگین کمان ست
و هر گاهی بخواهی، می خریدش
که صد خوبی بدیدم اندر آن ست
اگر پولدار شوم، فونم گلکسی ست
ولی دستم که خالی این زمان ست

آوازه است که:

آوازه است که: یار قدیم، مهربان شد ست
آوازه است که: دلچک دی قهرمان شد ست
آوازه است که: مرغک پر پر کنان به دشت
از درس مرغکان قفس، نکته دان شد ست
آوازه است که: ارگ غنی ست، مهد کودکان
اطفال رهبران که به سویش دوان شد ست

آوازه است که: اتمر و معصوم در این میان
رنجیده اند، چرا که رئیس ناتوان شد ست
آوازه است که: جنبش و حزب بر دو کودکی
پستی گرفته اند، چو یکی در میان شد ست
آوازه است که: چند وزارت خریده گی ست
گاهی شنیده ام که: حکومت دکان شد ست
آوازه است که: طرح جدیدی ست، زیر کار
در آن معاملات به صراحت بیان شد ست

آتش دل

اخگری در سینه داریم در کجا مدفون کنیم
یا هیاهو های دل را هم چسان بیرون کنیم
دل نسازد راز خود را فاش از بهر زبان
در میان این زبان و دل ندانیم چون کنیم
نا کجا آباد دل را در کجا خواهیم یافت
یا که با مردم ریایی خویش را همگون کنیم
ما که اندر زندگی نقش مجازی داشته ایم
خویش را عاقل شمرده خنده بر مجنون کنیم

ما همه از خویشتن بیگانگی بگزیده ایم
غافلیم وز غفلت این بیگانگی افزون کنیم
در چنین وضعی میان غفلت و جهل زیستن
رسم هشیاری نباشد، خویش را افسون کنیم
ما که روح یوسف خود را به چاه افکنده ایم
از ندامت وقت آنست دیده را پر خون کنیم

بر شعر مولوی (شیر خدا و رستم داستانم آرزوست)

چندیست که رعد و برق بهارنم آرزوست
واندیشه های نسل درخشانم آرزوست
اینجا نهنگ با کشفی آشنا شدست
و آزادگی ز چنگ نهنگانم آرزوست
با اژدری چگونه دمی زندگی کنم
واندر مغاره ایکه همین جانم آرزوست
ای مولوی بیا و بین حال خانقاه
دیگر مگو که خیل مریدانم آرزوست
سعدی کجاست تا که نماید نصیحتم
وان پندهای باغ و گلستانم آرزوست

حافظ چگونه بار غم محتسب کشم؟
چون تو غزل سرودن و دیوانم آرزوست
ما را که هول صحبت جانان گرفته است
خوش لحظه ایکه صحبت جانانم آرزوست
نی صوفیم نه زاهد و نی عارف زمان
تنها چو خضر چشمه ی حیوانم آرزوست
نی احترام کس و نه پیشم خمیدنش
تنها کمال و منصب انسانم آرزوست
دیربست نگفته ام بکسی آنچه در دلست
کان جام جم و تخت سلیمانم آرزوست
زین مردمان کودن غافل دلم گرفت
وان کنج مصر و یوسف کنعانم آرزوست

حضور محافظین در حریم کعبه

کعبه را تضمین خدا کردست، خدا
وین عرب ها گشته اند، مؤمن نما
در حرم صد ها محافظ از چه رو؟
مو به مو، هر جا نگهبان ست چرا؟

این چه توهین ست، ای شیخ حرم؟
بس چه ننگین ست، اینسان ماجرا
ای عرب! این را نمایان ساخته یی
کین مسلمانیت، شعاری ست، نابجا
کعبه را تعظیم آن ست، تا ز عجز
شاه اگر باشی، شوی پیشش دوتا
این چه تشریفات و زور آزمودنی؟
با خدا قدرت نمایی ست یا به ما؟
دین را دامی به انسان ساخته اید!
هر کجا بدنام که دین ست، از شما
این مسلمانیت، حرفی ست بر زبان
چون به ناحق مر ترا ست این ادعا
مؤمنان و هر کسی را ست امن گاه
ساخته ایی، آن را کنون مهمان سرا

بنی آدم مکش ای بی مروت

مزن بر پای لنگ دیگران سنگ

مخور مال ضعیفان را به نیرنگ

مکش با تیغ زورت مستمندان

مکن با خون انسان خنجرت رنگ

مسلمانی که کفرش پیشه باشد

نزیبد مر وُرا با دیگران جنگ

بنی آدم مکش ای بی مروّت

که چارپا را همی باشد ز تو ننگ

بیا صلح و صفا را پیشه ات ساز

جهان را چند سازی بر خودت تنگ

من و زندگی

دلا صید روباه شدن ابلهیست

که گوید که شبهای غم سرمدیست

ز سکران غفلت برون آدمی

نگر این طراوت که در زندگیست

بیا چشم هوشت گشا اندکی
جهانی چه زیبا پهن کرده گيست
شنو نغمه ی بلبلان از چمن
هرانکس بکوشد وُرا برتریست
ز غمها تهی کن دلت ورنه آن
به دوشت بیفتد ندانی که چیست
به گردون گردان مکن اعتماد
چرا؛ کز اساسش ترا آگهیست
همین زندگی یوسفا بگذرد
وگر چند عبورش همانا بطیست

فکرم

فکرم که به اوج کهکشان پرپر کرد
تاریخ زمین و آسمان از بر کرد
از کوه و کمر به دشت و هامون وجود
در عشق پری رخان که چشمش تر کرد
دیدم که به مه نشسته قمچین در دست
کیوان به شلاق خویش زیر و سر کرد

گفتم که برو به قعر دریای امل
برخاست و نظر به ترکش و خنجر کرد
با سرعتِ چند برابرِ سرعتِ نور
آهنگِ سفر به جانبِ خاور کرد
در ذره‌ی خورشید جهانی دیدست
گه دیده به نور و گه که بر اخگر کرد
تنها که به ابروی تو چشمش دوخته
وز بیهوده‌هایِ روزِ گوشش کر کرد
گفتم که ز دام و دانه بس آزادم
گفتا ز همین خدا مست را زر کرد
دیدم که به سر خیال شاهی دارد
آمد که نشست و هم مرا منتر کرد
گفتم که تو یوسفی و من زندانم
گفتا که خدا قضاوتی بهتر کرد

نوروز

ولوله بر پا شده نوروز جانان آمده

پیک صلح و ایمنی در ملک افغان آمده

سربسر هانف بگوشم می سراید نغمه ها

نغمه های خوشدلی کز کوی و دامان آمده

از مؤکل های سعدم نامه هایی داشته ام

اینکه آسایش و رحمت بس فراوان آمده

مخبران از هر طرف آرند، خبرهای خوشی

در پیام صورتی هم شاد و خندان آمده

دیده بودم چشمک و قاشک زدن های زمین

کوه و دشتش هم ز شادی لاله باران آمده

از ورای این زمین وز کهکشان ما برون

نامه ی سر بسته ی با مهر یزدان آمده

سال نو با هفته های خوشدلی گشته عجین

این نخستین سال این قرنست که اینسان آمده

گر طی چندین دهه در کلبه ی احزان شدیم

یوسف گم گشته ی ما پس به کنعان آمده

تربیت و ادب

خصلت بد را نکند اختیار

آنکه بگوید که: منم هوشیار

خُلُقِ نکو با همه زیبد همی

خُلُقِ بدت کم کندت اعتبار

کار ترا روتق بیحد دهد

از ادبت خوش بشود کردگار

آدم احمق نشود بهره ور

احمقِ نادان که نیاید بکار

علم و ادب زینت انسان بود

زیورِ عالی، همه گوهر شمار

در نسبت برتر دنیا شوی

دانشِ تو مایه ی هر افتخار

علم و ادب، آبِ زلالت دهند

حاصلِ عمرت که شوی کامگار

یوسف رنجیده بخواد ادب

هم ز ادب کسبُ کند اشتهار

بخش دوم

مثنویات

پیام به محمد اشرف غنی

جلالتمآب دکتر اشرف غنی!

به رسم ادب عرضدارم همی

که از آمدن تا به ارگ برین

هراسانم از پهره دار و کمین

ز کاخ خودم می فرستم پیام

که مشکل بدانم شدن همکلام

ازین کلبه ی سقف آن بوریا

که هستم دران رهبر کوریا

شما ارگ نشینان با کر و فر

و ما کلبه داران بی درد سر

شما را مشاور بسی هم فزون

محافظ و یاور، برون و درون

د پیغام په دی برخه جمهور رئیس

چو اتمر به پیشت نه بینم جلیس

کنون اینکه هستی رئیس همه

به دستت تیاقست چرانی رمه

غم گوسفندان به دل هم بدار
که گرگان بگردند پی هر شکار
جلالت مآبا! نه گیری تو کین!
که هر دردمندی بگوید همین
اگر مردی یکسال بیکار زی
که هر دم بنالی ز فردا و دی
بدشنام و نفرین گویی سخن
و بیزار گردی ز هر مرد و زن
کجا شد همان لاف پیکارها
گماشتی به هر جای بیمارها
تحول کجا رفت تداوم چه شد
رئیس و معین و وزیرت که شد
نگشتی کمی در پی ی ضابطه
همان کار سابق همان واسطه
جوانان گریختند ازین مرز و بوم
به قطب جنوب و به اقصای روم
نه طغیان نمودند و نی اختلاس
جوانان پرکار و هم حق شناس

لسانسه و ماستر و هم دکترا
بدانند زبان هم که رایانه را
به هر جا روند و نیابند کار
و روزها نشینند در انتظار
همه رهبران را پسرها سفیر
گهی هم معین و گهی زورگیر
ازان آب و آن کاسه ی رهبران
تو هم باهنر میکنی نوش جان
که کرزی به لجبازی و چشم تر
تو با لاف و چیغت، نمودی بتر
هم اینک توافق که با گلبدین
نمودی و طالب به روز پسین
چنین یک توافق میانه تهیست
که طالب و داعش ندانیم کیست
نگویم که از صلح بردار دست
ولی از چنین کار ملت بخت
و چند موردی را خصوصی بخوان
که هر جاست جاسوس همسایگان

بترسم ازین طفره ها رفتنت
ز روزی که تر بینم آن دامت
مبادا که با هند و هم روسیه
به پشتت بسازند صد دوسیه
عرب ها و همسایه های قرین
درین روز ها می نمایند حزین
سفیران تو نیستند دیپلمات
تو با دیپلماسی بیاور ثبات
بسی گفته هاییکه نا گفته به
و نظم های بسیار نا سفته به
سرانجام رسیدم به ختم پیام
په تولو هیوادوالو لیژم سلام

بر مثنوی (نان و حلوا) شیخ بهایی

نان و حلوا چیست! این دستار تو
کله ی پوچ و همان گفتار تو
نان و حلوا چیست! دزدی های تو
اختطاف و رهنمودی های تو

نان و حلوا چیست! این مال حرام
وان شراب و، وان کباب و، وان طعام
نان حلوا چیست! اسناد دروغ
کرده بی گردن و ماندی زیر یوغ
نان و حلوا، آن حساب بانکیت
مال ملت خوردن و ادبایت
نان و حلوا آن معاش دالری
که به زورِ واسطه آنرا خوری
نان و حلوا سر بریدن های تو
نوکری و پا چمیدن های تو
نان و حلوا، ای جناب زور گیر
لقمه های چرب از خوان وزیر
گر دمی هم آب و نانی را خوری
از فلاکت چار پایان را دری
چونکه دایم مرغ بریان خورده یی
می رود بادت چرا افسرده یی
رنج مسکینان به یغمایت مسنج
گنج بردی؛ مردم افگندی به رنج

کاش می خوردی تو هم نان جوین
باز می گفتم به حق صد آفرین
کاش بعد از تو نماند هیچ کس
تا بترسی در جوارت از مگس
نان و حلوائ ضعیفان خورده گیر
تا نیابی پشتِ پُل یک کشته سیر
نان و حلوا پست های قونسل
حال که زیرِ قابلی دیدیم مُلی
نان و حلوا، مامه و آغای تو
خاله ها و عمه و کاکای تو
نان و حلوا، هذه الناطحات
السیارات لونها کالکربنات
نان و حلوا، دا چه وینی هر کله
دالر و کلدار غواری پخپله
نان و حلوا، No به روس و Yes به چین
یا نهی-هی، هند و پاکستان زمین
نان و حلوا، روده ات را تنگ کرد
گرگ بودی، گوسفندت رنگ کرد

نان و حلوا، ای جناب محسنی!

لاف و بادی هست که از تقوی زنی

درد دلی از سبوکش

سبوکش گر به کنجی خفته امروز

به خلوتگه کشد، صد خمره مرموز

شرابی از خمش هر جا ست، ریزان

چو او را محتسب کرد ست، گریزان

همینک محتسب گشت ست، مکاره

شکست ست، کوزه را با سنگ خاره

قریب ست، زاهدان در اوج -مستی

کشند او را که جرم ست می پرستی

سبوکش را مگو دیوانه گشت ست

ولی مردم ز خود بیگانه گشت ست

مدام العمر، مردم پر خمار است

تمامن کار آنان چون قمار است

چرا زاهد ربا خورد ست، مکرر؟

چرا رشوت خورد، هرگاه دیگر؟

معاشت پنج و یا هم شش هزاری
و تعمیرت چو قصری، پخته کاری
که بیت المال را کرد ست، غارت؟
چسان با آن معاشی، این عمارت؟
چو ماموری که یک ساعت به دفتر
نه نبود ست، کی بود مزدش معطر
معلم ساعتی مکتب، نه رفته ست
معاشش را معارف کی بیسته ست
پولیس آنست که گیرد دست مردم
ولی اینجا پولیس ست دزد سر گم
ز اردو ضابط اش تا برس دندان
کمر بندش همین سان، زیر تنبان
بدزد، از که نالید ست، حکومت؟
نه میدانم، حیا نیست، یا مروت
نه حاجی از خدا ترسد، نه صوفی
نه عالم، نی عوام، نی ژنده پوشی
ستمگر نیست حکومت؛ ما ستمگر
ستم از ماست و ناحق دیده ها تر

نه دین را می شناسیم و نه وجدان
مسلمانی همین ست، نیست اینسان
حلال را از حرام نشناخته یی تو
نه دینت را درست آموخته ای تو
ملا را هم عوام ست، گاو شیری
چسان فربه شده از فرط سیری
درین ایام گروهی پول پرستان
گدا هستند، ندانم یا که مستان
مدارس یا مساجد، حیلہ سازان
بگردند هر کجا چون حقه بازان
به وعظی کیسه ها را پر بسازند
و بر مردم چسان سیماب گدازند
بلی علمست چون شمشیر، بران
امان از آن که افتد دست دزدان
چو بدجنسی به دانش دست یازد
بترس ایدوست، کزان بمبی بسازد
اگر میخواره ای صد خمره نوشد؟!
چو زاهد دین خود را کی فروشد؟

به خلوت گاه رندان کینه ای نیست
و آنان را به دست آبگینه ای نیست

برف کوچ

برفی هلا! چه برف و چه توفی که دیده شد
از هیبتش هرآنچه بدیدم خمیده شد
تاریخ قرن ما و هرآنکس که زیسته
نشینده اند پیش که سالش دویسته
اینجا که صد و بیست به سانتی بدیده ایم
سالنگ ها به متر، دو و نیمش شنیده ایم
قربانیان بهمن اسفندماه سال
از صد فزون شده که به پنجشیر این مقال
جز تسلیت نداشته ایم بر زبان هیچ
از دور کفن برای چنین مردگان مپیچ
ما بردگان درگه آن ذات اقدسیم
ور هیبتش دمی که بجوشد همه خسیم
گویم بلی که قادر بیچون آن خداست
ذاتی که لشکرش همه برف کوچ و ابر هاست

هرگز نمی سزد که به غفلت نشسته ایم
از خویش غافلیم و ز شهوت نه رسته ایم
عصیان برف کز پی طغیان آدمست
از بهر سرکشان که چنین برف هم کمست
برخیز غافلا! و به خود باز کن رهی
ایندم زمین اگر که بلغزد کجا رمی

قانغوزک و کرم ابریشم

قانغوزک را به کرم ابریشم
کاری افتاد و گفت که هستی گم
پيله را قبر خویش میسازی
پس برین صنعتت چه مینازی
تو اگر پرنیان نرم و حریر
باقته ئی و بخویش هستی گیر
زحمتت بهر چیست ای کرمک
که ببستی بخویش این پندک
تو بمیری ولیک آدمیان
تار و پودت همه برند ز میان

کرم دانا که حلم در خود داشت
نکته ی چند بی نقط بنگاشت:
"که سرم حس سروری دارد
هرکه را گُهِ، گُهِ دری دارد"
بعد ازان لب گشاد بهر سخن
وز زبانش همی فشاند سمن
قانغوزک ها که فضله می رانند
قدر ابریشم از کجا دانند
نه چنانم که فضله لولانم
آدمی را حریر پوشانم
تو به سرگین چنان مصروفی
که زمین را به فضله می روفی
همه عمرت پرستش سرگین
کرده ئی هم دمی بخویش ببین
آخر العمر باز هم که سنگ لحد
ساخته ئی فضله ها ره هم ز حسد
فضلات پیش تو که همچو زرنند
لیک شاهان که فضله را نخرند

شاه پرک چون ز پيله بیرون شد
بار دیگر چو پار حلزون شد
قانغوزک توپ فضله لولاندست
دهنش زیر فضله وا ماندست
اگرت با خرد چو حلزونی
نه ز عمرت بخویش مدیونی
قانغوزک وار غافلانه ممیر
گر جوانی و یا که هستی پیر

یورش بر فرهنگ و اندیشه

ای ترا دیدم که داری جان کنی
وین چه لافست کز ثقافت میزنی
نی ز فرهنگت بدیدم یک نشان
نی ز سریالت که خاطر در امان
دلهنش بگذشت و پس آمد خوشو
چینیان جومونگ آوردند به تو
ترک بی دین را پسندی مجتهد
یا که پولادست حقیقی مستعد

تو که نی فرهنگ داری نی کله
از چه می بندی به فرقت این سله
هی عزیزم! کارِ فلمست این همه
رو عزیزم! این تیافت آن رمه
ایکه از دست بسی شرمنده ام
کی بپندارم که گویی زنده ام
ای ز چینل های بی فرهنگ ما
کی کند فرهنگ پس آهنگ ما
ای عزیزم کی دمی آیی بخود
دزد فرهنگت، ترا فرهنگ بُرد
چین و هندش چند سازی مقتدا
کرده یی بر ترک و ایران اقتدا
های مگذارید که فرهنگم برند
من نمی خواهم ولو با زر خرنند
ای عزیزان! ای جوانان! خبرگان!
الامان از دست دزدان الامان
فکر بکرم کهنه و گندیده شد
هر جوانی صید یک ژولیده شد

عام اگر مفتونِ سریالند همی
خبرگان را هم که دیدم خفتگی
هایُ برخیزید و لطفن لحظه یی
ریشه کن سازیدُ هر جا هرزه یی

فیل مرغ و خروس

فیلُ مرغی با خروسی در نبرد
گاهُ جنگی گرم و گاهی جنگِ سرد
چونکه از فیلک سلاح هستوی
بودُ آن مرغک همی دیدش قوی
اینکه گر نی مصلحت دیدی به جنگ
زندگی بهتر ز جنگ است، ای دبنگ
آدمی نی بهر جنگ اینجا بود
آمده تا عالمی عمران کند
در نبردت گر که نام آور شدی
لیکُ در دانش چرا لاغر شدی
ای خروسک چندُ پرپر می کنی
در گریزت جنگ دیگر می کنی

فیلُ مرغان، روس و امریکا و چین
وین خروسانند جهان سومین
اردک و قازانِ دریا و دمن
می خزند و می چرند در انجمن
ای خروسک ماکیانی پیشه کن
هم چو مرغان دگر اندیشه کن
جنگُ تو کردی و دانه ماکیان
خورد و تو احمق خروسک در زیان
منکه دیدم جنگ فیلک با خروس
نی برای میده نانی، نی سبوس
بلکه ناحق فش فش و قوقو کنان
بس تماشاچی که دیدم مرغکان
آخرش قدرت نمایی یکدگر
ما که گشتیم در میانه زیر و سر
وان یکی روباه و دیگر دلخفک
کی بسازند فیل و مرغک را خفک
بازُ گویم فش فش و قوقو کنید
خویش را سرخ و سیاه از نو کنید

لاشخواران

اینم حکایتی ثقه از زاغ و کرگس ست
کینان به لاشهای خران نوحه گر بس ست
روزی که مرکبی ز غم لاغری فتد
زاغان و کرگسان؛ خر بیچاره را خورد
قان قان زاغ و پخ پخ کرگس بدر شود
روباه نیز سرفه کنان هم خبر شود
گوشت و کباب خورده و هی هی کنان همه
گرگان نیز گردن خر ها که می چمه
عوعو ز سگ براید اگر بوی را برد
کرگس که سرخ گشته ز سگ ها نمی رمد
گر آدمی به مخمصه آنجا همی رسد
گوشت خران ز پیش عقابان همی درد
در مخمصه به قدر حیانت اگر خوری
لیکن نمی سزد که همه گوشت خر بری
ههه برو که مال یتیمان تو خورده ایی
سرمایه ی غریب و شهیدان تو برده ایی

از شرق و غرب جیفه فراوان بجیب توست
هرگز ترانه ذره حیاء و نه آبرو ست
بس کن رئیس که هرکه بمانند تو شود
وانگه خراب گشته و بی آبرو شود

نیشکر و لبلبو

به پاکستان چه خوش گفت نیشکر خان
که گراز من چه سازی ای تیرغان
بدانم هرچه " آی اس آی " کردست
که بیشک او " سیا " را همچو بردست
جوانمردی نباشد ای ستمگار
که در آستین دوستان گشته بی مار
نه " دیورند " ست مرز آدمیت
قبایل هم که سوزند از بدیت
قبایل مردمان جاهل استند
که آنان همدمان باطل استند
اگر بار دگر آیی در آستین
من و تو، باز طعم نیشکر بین

که زهرت را ز فرقت می برارم
چو روی در نزد، یک افغان ندارم
چغندر نیز ایران را چه خوش گفت
برو دایی! که پشتم کرده یی سفت
اگر افغان نادانست و جاهل
شمایان نیز نامردید و کاهل
عمارات همه افغان بنا کرد
ولی دیدم که آخندت چها کرد
که قندم گر خوری بر تو حرام است
چو آخندی مزخرف این چه نام است
من و این ملت ایران قندیم
که مرز آدمیت را نه بندیم
سلامی داد چغندر، نیشکر را
بیا تازه کنیم عهد پدر را
بسازیم کام هر افغان شیرین
که بادا! بر نفاق و کفر نفرین
چو ما را هم خوشامد بحث ایشان
ستودیم لبلبو با نیشکر خان

شکر را تحفه، گُر را هم که سوغات
پسندیدیم ازیشان این تحیات
که اینک ما مویز و پسته استیم
به کارتن ها، همه آراسته استیم
به ایرانی همینک پسته ایم ما
به پاکستان مویز شسته ایم ما
همه شادیم که ما دوستانه خندیم
نهال دشمنی از ریشه کندیم

اختلاس

مینا بخورد، دانه ی یک مرغ خانگی
مرغک کشیده بود، چه بی آب و دانگی
گنجشک خانگی که به پرچال نشسته بود
می دید مرغ را که ز مینا چه خسته بود
وان مرغ گاه به قُت قُت و گاه هم به قُتُقُتاسُ
مینا ره گفت چند خوری نان ز اختلاس
مینا که اختلاس ده فرهنگ او نبود
حیران مانده بود، که این واژه از که بود

گنجشک قهرمان و همان عارف زمان
وان با وفای فصل زمستان و هم خزان
وان طائریکه مدرسه هرگز نخوانده است
مکتب نرفته، بلکه کسش هم نمانده است
وان طائریکه جور زمستان کشیده است
مهر و وفای گرمی و پاییز ندیده است
گنجشکی که روی خسی هم بزیسته
از شام تا سحر همه از غم گریسته
گفتا: که اختلاس به قاموس آداماست
آنانکه بر زمین دوم آنان، اول خداست
آنانکه جمله اشرف مخلوق اوستند
پوچاق و پوست خالی و هم دیو خوستند
آنانکه از جهاد در ایوان و کاخ اند
وانانکه پهلوان و گهی هم دو شاخ اند
آنانکه نیست آدمیت در وجود شان
آنانکه از حرام بود، تار و پود شان
آنانکه خون ملت بیچاره خورده اند
آنانکه در طمع و تملق چو گربه اند

آنان به اختلاس همه میزنند دست
آنانکه نام آدمیت کرده اند پست
آنانکه از هراس خیانت به سنگرند
آنانکه در برون و یا اینکه اندرند
این اختلاس شان که ز باب طلب بود
در بند اختلاس همه روز و شب بود
از مال عامه آنچه که بردند: اختلاس
بردند مال و زر و نگفتند یک سپاس
این مرغ نیز هم که ازینان شنیده است
از اختلاس دانه بسی هم که چیده است
حالا که دانه هم، همه از مال ملت است
مرغک بخیل و رو سیه و بس چه نکبت است
مینا به قدر خویش ازین دانه چیده است
از قُت قُتِ تو خواب ز چشمم پریده است
وین مرغ قتی که وکیلان پارلمان
پست و ذلیل همچو که گیرند استخوان
یا هم مجاهدی که چو جاسوس و چاکر است
کمری و لکسس اش و ازان نوع آخرست

خونخوار و زور گیر که نامش مجاهدست
هرچه کنند ولیک خدایم که شاهدست
وان باند مافیا که به قدرت رسیده اند
مردم که زهر از غم آنان چشیده اند
حالا چگونه باز به قدرت همی رسد
بابه غنی و عبدلکش را نمی سزد
اینها نشسته قدرت ازیشان گرفته اند
از یوغ بردگی که کنون هم نرسته اند
حق باوران همچو بشر دوست کم نیست
از پول زیاد و کم به دلش هیچ غم نیست
مینا مدیر و آدم بی واسطه بدان
یا آنکه نیست طامع ازین چشم پارگان
گنجشک خانگی که حکیمان راستگو
یا که ادیب و کاتب و یا اهل گفتگو
این هم ستوده نیست که بافم بسی سخن
هر کار فگنده ام به توانای ذو المنن

سگ

سگیم ما با وفا و دل صفاییم

نگهبان بر غریب و پادشاییم

گهی عف عف کنان با هر شبانیم

که گرگ و روبهان را می رمانیم

و گر گوسفند در امن است از ماست

و مرغان در امانند تا که سگ هاست

هراسان از حضور ما شغالان

که پشت درب اربابیم نالان

گهی با استخوانی صایمیم ما

گهی با پاره نانی قانعیم ما

سگی هم افتخار و عزت ماست

هم آیین و همانا قدرت ماست

اگر جنگیم به دل کینه نگیریم

هر آنچه در سگی باشد پذیریم

که ما پروده ی دست شماییم

شمایان آدم و ما چار پاییم

چه خوش باشد تملق مر سگی را
که دایم پاسبان است درگهی را
بس است امروز اینقدرم جفیدن
که میرم صاحبم را پا چمیدن
بگو از من به انسانها یکی پند
بگو، سگ گفت: ای انسان خرسند
کرامت مر شما را داده ایزد
همان ذاتیکه بیکفوست و بیضد
مسوزانید هرگز آدمی را
که بد نام کرده اید دین سگی را
نسوزانیم ما هرگز سگی را
اگر چندی که نپذیرد سگی را

الاغ

گویند ایشکم و نه بینم یکی بهوش
گاهی الاغ گوین و گاهی دراز گوش
گاهی خرم بخوانن و گهگاه مرکبم
بس شاکرم که بار شمایان همی برم

گر وقت گاه خوردن خویشم لگد زخم
از بهر لقمه ی چو شما قتل کی کنم
چون من خرم خریکه همه عمر بار بر
نی چون شما که عمر تلف کرده اید هدر
ما ایشکان به محض رضای خدا خیریم
گر ماده ایم و یا که ز خران نر خیریم

بخش سوم

متفرقات

رباعی

دانم که تمنایِ وصلتِ مشکل
گویم که منم دل بکف از خواهی دل
این دل که بود بی غم تو یک ساعت
از سینه به بیرون شوم همچون دل

///

لاحولُ نخوانم و مسازم گمراه
همراه مجانین میسندم گهگاه
حالا چو ز دستان تو در وسواسم
لاحول و لاقوه الا بالله

///

دانم به تمنّا همه گردد حاصل
هرچند ازین بس چه کسانند غافل
ما را که خماریان او می گفتند:
باور چو نداری همه عمرت باطل

گهگاه دلم غلغله هایی دارد

گاهی دگرش پوچله هایی دارد

دیدست ز عوعو که سگش پندارند

از جنس خودش فاصله هایی دارد

///

حالا نه ترا هی هی پروازم به

نی شکوه ز دل نزد تو آغازم به

اکنون که ببینی به رباعی هایم

با دل که نساختم و همین سازم به

گردون و کام ما

اگر گردون به کام ما نچرخد

به زیر آریم چرخ نیلگون را

دگر گیتی نخواهد بود آباد

اگر بر ما گمارد هر زبون را

اتحاد بشر

فراتر ز مرز های آیین و دین

به پهنای انسانیت در زمین

برون از هیاهوی قوم و نژاد

به ایمان کامل و عزم متین

به این اعتقادی که ما آدمیم

همه را به چشم کرامت ببین

بیا بار دیگر که یکجا شویم

و اینجا بسازیم خلد برین

به تجلیل از اتحاد بشر

بباریم بر همدگر انگبین

پاییز

تو گویی که پاییز؛ هم‌رنگ ماست

تو گویی که پاییز؛ نه از ما جداست

چنان می نماید که کوه و برش؟!

به آواز حزن و غم هم صداست

تو گویی که پاییز؛ چو عمر من است

تو گویی که پاییز؛ به دردم دواست

خردمندان این زمانه

از هرچه عاقلست بکن دل که عاقلان
دلباخته گان شهرت و زور و بهانه اند
مستی گزین که دهر مجالت نمی دهد
مستان یگانه دوست من اندر زمانه اند
ما و منی و دشمنی و حرص و کژ روی
هشیار و نخبه را همه اینها نشانه اند

دلسردی

ملکی که دلم ز هست و بودش سرد است
جایی که همه مردم آن نا مرد است
آنجا که ز مردمی نه آثاری هست
نی آدم صاحبدل و هشیاری هست
کس نیست که فیض و فضل او را بخری
یا آنکه به او فضل و هنر هدیه بری
ای کاش زبان گاو و خر را بودی
وان شاخ و دم هر چه بی هنر را بودی

خمره ساقی

ز ساقی خمره ای با جام گیرم
ز مستان نام مستی وام گیرم
و اندر گوشه ای بیگانه از هوش
دمی با بی خودی آرام گیرم

تیم و تیم گرایی

ز تیم و تیم گرایی ها، خراباتی شدیم آخر
ز فکر و چورت بی معنا، خرافاتی شدیم آخر
تحول را نفهمیدیم، شدیم رسوا درین سودا
ز اصلاحات کی دانیم، که ناشپاتی شدیم آخر
تداوم هم چه معنی داشت، اگر کشور چنین باشد
بشوق همگرایی ها، مناجاتی شدیم آخر

| نوای دل

خاک کشور

من خاک کشورم
دارم هزار شکوه که من خاک کشورم
از خون مردم همه پیراهنم تر است

من خاک کشورم
کی ماند فجایی که نکردید بر سرم
آلوده دستتان که به خون همچو اژدر است

من خاک کشورم
حق حق زنان به پیش خدا شکوه می کنم
از دست مردمی که شیاد و ستمگر است
از دست رهبران و ز تلبیس نخبگان

من خاک کشورم
گر میپرستی ام به ازین قوم پرستی است
آتش پرستی هم به ازین قوم پرستی است
ها! بت پرست باش
بی دین و مست باش

| نوای دل

من خاک کشورم
ناحق چه خونها که نریختید بر سرم
مکاره ها بگفت خدا هم نکرده اید

من خاک کشورم
زن را مکش که خواهر و مامی و همسر است
مخلوق آن خداست که الله اکبر است

من خاک کشورم
این حرف آخر است
آدم مکش که برده ی الله برتر است
آنکس که سوزدش به همه دین کافر است
آدم خو نیست از چه مسلمان بخوانمش
ترسا و گبر نیست و بودا چنین نگفت
هندو که سوزدش نه ز روی عناد هست
او نیز باورش که به روز معاد هست
او مرده سوزدش

| نوای دل

بهار

خوشا این نو بهاری را
خوشا دشت و کناری را
خوشا بیدی که سر سبزست
خوشا این شرشر دریا
خوشایندست دامانش
زمین و کوه و میدانش
خوشا باد بهاری را
خوشا مرغ شکاری را
خوشا این دشت سر سبزش
خوشا کوه پر از برفش
خوشا فصل بهارانش
خوشایند ست گشتن ها
لب دریا نشستن ها
سرودن های نیمایی

| نوای دل

ولی ؛

دلَم این بستگی ها را نمی خواهد
نمی سازد به این صحرا

بسان شعر شاملویی

که آزادست

ویا از شعر موج نو

کنار بید بودن ها

سرودن گرچه می زبید

به اندیشه صفا بخشد؛

دوا بخشد

گرفتم بس انرژی ها؛

ازین باد بهارانش

وزین سنگ فراوانش

که گویی معدن و کان است

| نوای دل

وزین ریگش،
که تک تک ذره اش را ریزه ی الماس می دانم
ولی افسوس صد افسوس چه غافل مردمی دارد

عصر من

عصری که در آن کوچه و پس کوچه همه،
از درد ستم،
نال و زاری دارد.

عصری که در آن به آشیان من و تو،
هر راه روی که آمد و اخگر زد.

عصری که دران دیار غربت دیدیم.
از جور به هر جا که برفتیم،
نخفتیم.

کس نیست که حقیقتش به انسان ماند،
نی همدلی و نه هم صداقت بینی،
نی کس به قرار و وعده اش پا بند است.

| نوای دل

این عصر من و چو من هزار دگر است؛
عصری که دران هرچه گل است،
پرپر شد.

جایش همه باروت بیفشاند؛ زمانه.

عصری که ز گهواره همه فیر شنیدیم.
از هیبت صدای توپ،
و بمبارد طیاره،
آرام نخفتیم.

عصری که ز دانش همه را باز بداشتند؛
با زمزمه های
و اینکه:
دانش، کفر است.

بر جهل چه افتخار هایی که نکردیم.

عصری که دران به هر فاکولته خوانی،
با چشم جهالت نگرستیم؛
یا؛

بر رهرو آن تهمت الحاد بستیم.

| نوای دل

عصری که دران تری دو شش لولاندیم
با آن همه چیز و همه کس را چند بار؛
یکباره به حلقوم حریفان:
گهی شرق و گهی غرب،
بریختیم.

این عصر من است؛
عصری که ز بیداد رفیقان؛
از حنجره ها گریه و فریاد شنیدیم.
گهگاه به قفا کاری و قنداغ تفنگی؛
یا ضربه ی شلاق؛
رخسار و کمر و شانه هایی،
بی درد نماندست.

لحظه های سکوت

سکوتم را نمیدانم؟!
سکوتم موج یأسی هست،

| نوای دل

سکوتم شام هجرانی ست،
که پایانش نمی بینم

سکوتم درد پنهانی ست،
دوایش را نمی دانم
سکوتم آه سوزانی ست،
ولی هرگز نمی نالم

سکوتم؛ بغض مرموزی ست،
که گاه از خویش می رانم

و در کل خود نمی دانم،
چرا خاموش بنشینم؟
چرا و چون بسیاری ست،

تمامن درد غفلت ها،
و خود را واژگون دیدن،
تفاوت های بی پایان،

| نوای دل

تفکر رخت بر بسته،

تعقل نیز کوچیده،

و حالا هم نمی دانم؟!

که اسباب سکوتم چیست؟

گهی اندیشه ام اینست:

که دولت چون زمستان ست،

گروهی چله مستانش،

فقط خاموش بنشین؟!

و گرگان را تماشاگر



مختصر زندگینامه

محمد یوسف اشرفی فرزند ملا محمد طاهر در سال ۱۳۶۳ در قریه باجگاه ولسوالی خنجان ولایت بغلان چشم به جهان گشود، علوم فقه و عقاید را نزد پدر آموخت و پس از سن ۱۴ سالگی غرض فراگیری علوم صرف، نحو، منطق، اصول فقه، تفسیر و حدیث روانه مدارس شد. در سال ۱۳۸۱ به دروس مکتب آغاز نمود و در سال ۱۳۸۷ از لیسه باجگاه فارغ گردیده، پس از سپری نمودن امتحان کانکور به پوهنحی ادبیات پوهنتون تعلیم و تربیه کابل (تعلیم و تربیه شهید استاد ربانی) راه یافته و در سال ۱۳۹۱ از رشته زبان و ادبیات عربی آن پوهنتون فارغ التحصیل گردید.

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**